

جهان شعر و اندیشه‌ی حافظ

محمد عزیزی

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رَمیده‌ی ما را انیس و مونس شد

درباره‌ی حافظ چه می‌توان گفت؟ رند عالم سوزی که:
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

درباره‌ی کسی که با کرشمه‌ای وصف‌ناپذیر و لطیفه‌ای زمین بوی و آسمان خوی، چنان جرعه‌ای از خُم‌خانه‌ی ازلی و ابدی به شیفتگان ره‌پوی و پژوهندگان حقیقت‌جوی چشانند که به راستی علم از درک آن بی‌خبر و عقل از دریافت آن ناتوان و «بی‌حس» شد، کسی که از باده‌ی شعر ناب خویش عارف و عامی را در «شُرب مدام» انداخت و نغمه‌خوان بی‌بدیل عرصه‌ی گسترده‌ی عشق و معرفت، و راهنمای جاودانه‌ی طریقت و حقیقت شد:
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت در این عمل، طلب از می فروش کن

ساقی‌یی که حافظ پیوسته از او می‌طلب می‌کند و وصیت می‌کند که تا سحرگه حشر

بیاله بر کفنش بندند تا بدین وسیله هول محاسبه را در روز رستاخیز از دل بشوید، ساقی‌یی است که چنان می‌یی به می‌خواره می‌دهد که «حال» می‌آورد و بر فضایل او «کرامت» و «کمال» می‌افزاید. پس تا ساقی این است و شرابی که می‌دهد، چنین؛
این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی

عشقی که حافظ از او دم می‌زند، نه در اندیشه‌ی ظاهرین زاهد و فقیه شهر گنجد، نه در تخیل حاکم و عسس و صوفی و نه حتی در ظرف تنگ و حقیر روزگار، بلکه گوهری است سرشار از حلاوت و انرژی که چون در دل «خسته» ای درآید به او «توان» و حیات تازه‌ای می‌بخشد. و بدیهی است که چنین دُرُ یتیمی جز در سینه‌ی عارف واقعی در هیچ جای جهان مشاهده نمی‌شود:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد!

در چنین منظری است که حافظ هر بامداد که سر از بستر برمی‌دارد، از ساقی می‌خانه‌ی الهی قدحی پر شراب می‌خواهد و به ساقی - برای این که کمترین تردید و درنگ نداشته باشد - هشدار می‌دهد که: «دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن!»

در نظر حافظ حریم و حرمت عشق بسی بالاتر از «عقل دورانیش» است و کسی که در چنین راهی گام برمی‌دارد، باید یقین داشته باشد که:
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست!

آری «در طریق عشق‌بازی، امن و آسایش بلاست!» با این همه حافظ بر آن است که آدمی تنها در پرتو عشق و عاشقی حقیقی است که می‌تواند ره به سوی عالم مقصود برد و چون: «سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش» و «دور فلک درنگ

ندارد» و دیر یا زود کار جهان سر خواهد آمد و این «عجوزه‌ی هزار داماد» آدمی را پیش از دریافت لذت واقعی عشق نابود خواهد کرد و حسرت به لب خواهد گذاشت، پس به صواب آن نزدیک‌تر و برای هر صاحب خردی آن بهتر و شایسته‌تر که یکسره تن به عشق و می‌خوارگی بسپارد:

غیبت دان و می‌خوز در گلستان که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

و در پرتو دریافت همین حقیقت مطلق است که این «گدای میکده» که در هنگام مستی «ناز بر فلک و حکم بر ستاره» می‌کند، به چنان مقام و منزلت و مرتبه‌ای از عشق و فضیلت دست می‌یابد که «قدسیان» در عالم ملکوت شعر او را «از بر» می‌کنند و با ترانه‌هایش بلبلان دست‌افشانی و قمریان پای‌کوبی می‌کنند.

آری درباره‌ی کسی که شعرش «شعرت‌ شیرین» و «همه بیت‌الغزل معرفت» است، چه می‌توان نوشت؟ درباره‌ی کسی که خودش - به حق - در نقد و معرفی شعرش می‌گوید:

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب انسانی و مطاوت‌سوزلف سخن را به قلم شانه زدند!

و نیز کسی که اهل «روی و ریا» نیست، دلی عاشق و غیب‌نمای، روحی حقیقت‌جو و سری شوریده و دور از خودخواهی و خودپرستی دارد و با این همه ذره‌ای معتقد به «طاعت خویش» نیست:

حاش‌لله که نیم معتقد طاعت خویش این قدر هست که گه گداحی می‌نوشم

چه می‌توان نوشت؟

پس برای نزدیک‌تر شدن به جهان شعر و اندیشه‌ی حافظ بهتر آن است که نگاهی به

بعضی از ابیات دیوان شعرش بیندازیم:

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

یعنی در نگاه حافظ آزار دیگران و «در پی آزار دیگران» بودن بدترین و بزرگترین نوع گناه است، پس او مخاطب سخن خویش را از انجام این کار باز می‌دارد و تأکید می‌کند که: دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری است

آری حافظ بیشتر در غم حق الناس است:
پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عتاببخش و خطاپوش خدایی

دارد

و یا:

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند

همچنین او معتقد است که اگر انسان می‌خواهد تجلی حق را در دل ببیند، باید دل خویش را از هر گونه آلودگی چون آینه صیقل زند و برای بیمودن راه حق، همت عالی داشته باشد:

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / زان‌که هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

* * *

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه‌ی خورشید درخشان نشود

حافظ می‌گوید برای دریافت حقایق باید ظرفیت لازم را داشت و اگر کسی بداند که هنوز آن آمادگی و ظرفیت لازم را پیدا نکرده است، نباید در این وادی (شناخت حق) گام بگذارد.

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد

* * *

در حق من به دُردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقة ولی پاکدامنم

و یا:

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت

و یا:

خیال حوصله‌ی بحر می‌پزد هیهات چه‌هاست در سر این قطره‌ی محال اندیش

* * *

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

وی معتقد است خاکی که باد صبا از کوی یار آورده و آن را در چشم حافظ انداخته است، آن قدر برایش عزیز و گران‌بهاست که دیگر آب حیات هم برایش جلوه و ارزشی ندارد:

صبا به چشم من انداخت خاکی از کوی که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید

عشق، جوانی و رندی به اعتقاد حافظ سه رکن اصلی زندگی هستند، بنا بر این وقتی این هر سه فراهم باشند، انسان می‌تواند آرامش داشته باشد و سخن‌وری کند: عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مراد است چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

همچنین او بوسه از یار ستاندن را مقدمه‌ی درک لذات بهستی می‌داند:

ز میوه‌های بهستی چه ذوقی دریابد هر آن که سبب زرخدان شاهدهی نمکید

و در نهایت، حافظ معتقد است که عشق‌بازی بازیچه و هوس نیست بلکه گام نهادن در مرحله‌ای است که نیازمند سر و جان باختن است:

عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مراد است عشق‌بازی کار بازی نیست، ای دل سر بباز
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

جلوه‌ی دیگر شعر حافظ هنر او در هم‌ساز کردن ناهم‌سازهاست. مثلاً «رند» که تا پیش از حافظ «محیل و غدار و حیل‌باز و منکر و لابیالی و بی‌قید» بوده است، در شعر حافظ به والاترین معنای خود می‌رسد. همچنین عشق در شعر حافظ هم به شدت زمینی است و هم آسمانی و شراب شعر او، هم شراب خیامی است و هم جام لبالب معنوی.

اندیشه‌ی حافظ پویا و دارای جهش و حرکت است:

کمتر از ذره‌ نئی، پست مشو، مهر بورز تا به خلوت‌گه خورشید رسی چرخ‌زنان

حافظ هم فیلسوف است و هم شاعر، به همین دلیل هم می‌گوید: «کَلک ما نیز بیانی و زبانی دارد.» و هم از محدودیت فیلسوفان گریزان است. از لحاظ سیاسی عصر حافظ، عصر انحطاط، تزویر و ستمگری است، پدر و پسر، زن و شوهر، همه و همه بر روی یکدیگر شمشیر کشیده‌اند. مثلاً داستان «عزت ملک خاتون» همسر «امیر شیخ حسن چوپانی» نمونه‌ای از این نوع دسیسه‌چینی‌ها و کینه‌ورزی‌ها است.

این نکته هم گفتنی است که در جهان اندیشه و شعر حافظ هیچ اندیشه‌ای بر او حرام نیست:

مطرباً مجلس انس است، غزل خوان و سرود چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد!

و یا:

خدا را محتسب ما را به فریاد دف نی بخش که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

بنا به تعبیری «مولوی بخش متعالی روح ما است. عنصری، بخش غیرمتعالی و حافظ نماینده تمامی وجود ما است.»

جاودانگی شعر حافظ هم از لحاظ ظاهری است و هم از لحاظ معنوی. از لحاظ صورت: ۱- ترکیب کلمه‌ها با هم ۲- آهنگ کلام ۳- ترکیب ابیات با یکدیگر عالی است. از لحاظ جهان معنی نیز جهان شعر حافظ سرشار از مغز و پُر از طراوت و راز و رمز است. شعر حافظ را از لحاظ معنی نه شعر خیام دانسته‌اند و نه شعر مولوی بلکه جمع این هر دو به حساب آورده‌اند. شعر حافظ چون عین زندگی است، قابل تعبیر نیست. شعر حافظ را فقط باید خواند و از آن لذت برد مثل خوردن یک سیب، یک پرتغال، یک انار. با تعبیر خود نمی‌توان آن را شناخت و از آن لذت برد. اندیشه‌ی حافظ فشرده‌ی اندیشه‌ی تمام ما انسان‌ها در همه‌ی دوران‌هاست و به همین دلیل نمی‌شود آن را محدود کرد. شعر حافظ مثل زندگی متنوع و رنگارنگ و تپنده و پر از شور و نشاط و اندوه است.

گفته عظمت شعر و اندیشه حافظ را در همین تضادها می‌بیند. در فراز و فرودش. شعر حافظ درست مثل روزهای زندگی است که تلخ و شیرین دارد. صبح دارد، غروب دارد. شب و روز دارد و گاهی هم، و هم‌انگیز و هراسناک است، هوای گرگ و میش.

حافظ کسی است که در تمام طول زندگی جان بر سر دل گذاشت به این امید که «شود کار دل تمام» و نشد و خواست که به مدد «کلک خیال‌انگیز»ش تصویری تمام و کامل از عشق ارایه دهد و نشد، کسی که همچون سرو، جور و جفای روزگار فتنه‌انگیز و شلاق ستمگران و تیغ خون‌ریز حاکمان را تحمل کرد و «یاری اندر کس» ندید و باز هم دست از «گوی توفیق و کرامت» بر نداشت و با زبانی صریح فریاد برآورد که:

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

پس درباره‌ی چنین کسی و درباره‌ی جهان شعر و اندیشه‌ی او چه می‌توان نوشت؟
جهان حافظ جهان کوچک و حقیری نیست که بتوان همه‌ی آن را در یک نگاه دید و آن

را در یک نگاه به دیگران معرفی کرد. جهان شعر و اندیشه‌ی حافظ بسی وَهْم‌انگیز، گسترده و در عین حال سرشار از نور و روشنایی، خرد و مهربانی و مهرورزی است که سیر و سلوک در آن «بی‌دلیل راه» و تنها به سعی خویش - ممکن نیست. پس بیهوده نبوده و نیست که این همه درباره‌ی حافظ و شعر او گفته‌اند و می‌گویند و خواهند گفت و ماجرای او همچنان «ماجرایی پایان‌ناپذیر»^۱ مانده است و خواهد ماند، زیرا که سخن او از جنس و رنگ دیگری است و جان و جوهره‌ی دیگری دارد:

سخن در احتیاج ما و استغنا‌ی معشوق است چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

حافظ در پهن دشت گسترده‌ی ادبیات فارسی، قلّه‌ی رفیع و شگفت‌انگیزی است که فقط می‌توان از دور و نزدیک به تماشای آن ایستاد و ستایشگر زیبایی شگرف و بُهت‌زده‌ی نقش و نگار شگفت و درعین حال استواری و ایستادگی و سربلندی جاودانه‌ی آن شد.

شگفتا حافظ و شکوه اندیشه و هنر زبان‌آوری او، و شگفتا من و زبان گنگ و الکنی که در اولین گام از نَفَس می‌اُفتد و از راه باز می‌ماند و نمی‌داند که از حافظ و دنیای حیرت‌انگیز او چه باید گفت و چه باید نوشت؟ ...

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم	که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب گنج‌نامه‌ی مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور	بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
هزار حیلہ برانگیخت حافظ از سر فکر	در آن هوش که شود آن نگار رام و نشد

و این «نگار رام نشدنی» آیا چیزی غیر از جهان اندیشه‌ی همیشه بالنده‌ی حافظ است؟